

# باران در باران رفت

مهران فرهادی

شده بود. به همه سلام کردم افسانه با لبخند شیطنت آمیزش گفت ساعت خواب! این باران بیچاره رو یک ساعت و نیم اینجا نگه داشتیم که جنابعالی از خواب بیدار بشین، همزمان به پشت سر من نگاه می‌کرد با جهت نگاهش من هم چرخیدم و در عمق چشمان عسلیش گم شدم. با صدایش به خودم اومدم «آخیش استاد نبود چه شانسی آوردیم قلبم داشت میومد تو دهنم» دستشو جلو چشمم تکون داد و گفت «سلام».

ویژگی خاصی نداشت ولی چهره‌اش بسیار جذاب و گیرا بود. قد متوسط، اندامی لاغر، پوست سبزه و بینی قلمی عمل شده و چشمانی که همه چیز از آنجا آغاز شد. چشم‌های عسلی رنگ زیبایی داشت، بسیار تأثیرگذار و جذاب. در چهره و کلامش مهربانی موج می‌زد. تو همون اولین برخورد به دلم نشست. افسانه بهش قول داده بود که تو شرکت برایش کاری دست و پا کنه. سال دوم رشته نمایش دانشگاه هنرهای زیبا رو می‌گذروند و ساعاتی در هفته هم به عنوان گوینده در رادیو کار می‌کرد. تمام هزینه تحصیل و زندگی رو خودش تأمین می‌کرد و به کار نیاز داشت. اون یک دوره قبل از ما به آموزشگاه اومده بود و امروز برای گرفتن گواهینامه بازیگری و سرزدن به دوستان اومده بود. برای صبح روز بعد باهاش تو شرکت قرار گذاشتیم، اون روز فکرش رو هم نمی‌کردم که این، شروع یک ارتباط صمیمی و عمیق باشه.

طبق قرار رأس ساعت ۱۱ به شرکت اومدم، یک مؤسسه فیلم سازی و تبلیغاتی داشتم با حدوداً ۱۷-۱۶ نفر پرسنل. درگیر ساخت یک پروژه تلویزیونی بودیم، اون روز تمام عوامل تولید تو دفتر بودن و هر کس به کاری مشغول بود همه چیز خیلی شلوغ و بهم ریخته بود. من تو اطاق گریم داشتم تست نهایی بازیگران رو چک می‌کردم که صداشو شنیدم بی‌اختیار از اطاق بیرون اومدم، به قدری بی‌مقدمه و سریع که همه متوجه دستپاچگی من شدند، احوالپرسی کردیم و اونو به اطاقم دعوت کردم. لیست کارهای شرکت رو بهش دادم تا مطالعه کنه و عذرخواهی کردم که برای انجام کارهام باید تنه‌اش بگذارم. فکر کنم یک ساعتی گذشت و من آنقدر سرگرم شده بودم که به کل حضور باران رو فراموش کردم. بی‌مقدمه در رو باز کردم و وارد اطاق شدم. جا خورد و کمی دستپاچه شد با کمی خجالت عروسک‌های انگشتی‌اش که داشت باهاشون بازی می‌کرد رو از تو انگشتاش درآورد و دنبال جایی می‌گشت که بتونه قایمشون کنه آخرش هم اونها رو تو جیب مانتوش پنهان کرد. به روش نیاوردم عذرخواهی کردم و روبروش نشستیم. چهار ساعت بود که داشتیم از هر دری صحبت می‌کردیم و من اصلاً متوجه گذر زمان نبودم. بسیار خوش صحبت بود و درصداش آرامش و سحرری افسونگر آدم رو از خود بی‌خود می‌کرد خوب حرف می‌زد و خوب گوش می‌داد.

قرار شد موقتاً به صورت ساعتی تو شرکت مشغول به کار بشه و ترم آینده واحدهای درسیش رو جواری انتخاب کنه که بتونه منظم و تمام وقت بیاد سرکار.

کمی اعتماد به نفس کم بود، همیشه دست‌هاش می‌لرزید و کاری

سه ماهی بود که داشتیم روی نمایشنامه مونسترا برای پایان‌نامه کار می‌کردیم، گروه دیگه حسابی خسته شده بودند پنج روز بهشون استراحت داده بودم و فقط با مهشید جلسات فشرده‌ای برای طراحی صحنه و لباس داشتیم. درسته که مهشید رنگ و هارمونی رو خیلی خوب می‌شناخت و انصافاً فکرهای قشنگی هم برای دکور نمایش با اون امکانات کمی که داشتیم در سر داشت ولی گاهی اوقات خیلی لجبازی و یکدندگی می‌کرد و حسابی انرژی آدمو می‌گرفت ولی خدا رو هزار مرتبه شکر دیگه در تمام موارد با هم به توافق رسیده بودیم و قرار بود پنج شنبه یعنی دو روز دیگه اولین اجرا رو جلوی استاد انجام بدیم.

نمی‌دونم چند ساعت بود تو سالن نمایش خوابیده بودم، بعد از رفتن بچه‌های صحنه که دکور رو چیدیم روی سکوی تماشاچیان دراز کشیدم کمی استراحت کنم که خوابم برده بود و با صدای قهقهه‌ی خنده بچه‌ها تو دفتر آموزشگاه از خواب پریدم. صدای افسانه و علی و محمد را می‌شناختم ولی بین اون هیاهو و سرو صدا یک صدای بسیار گرم و گوش‌نواز که نمی‌شناختمش توجهم را جلب کرد. صدا کاملاً پرورش یافته بود و معلوم بود رو بیان حسابی کار کرده یک لحظه افسوس خوردم اگر این صدا رو یکماه پیش شنیده بودم...

ما دو روز دیگه اجرا داشتیم و تمام دکلمه‌ها و صداهای صحنه رو با صدای شادی ضبط کرده بودیم. بهر حال این مسئله باعث نشد بتونم حس کنجکاویم رو کنترل کنم. تا پشت در دفتر رفتم هیچ کس رو تو آموزشگاه ندیدم حتی بوفه هم تعطیل بود. گوشم رو به در نزدیک کردم دروغ چرا چسباندم. داشت ماجرای خنده‌داری که تو محل کارش برایش پیش اومده بود و باعث اخراجش شده بود رو با آب و تاب تعریف می‌کرد. آنقدر تصویری تعریف می‌کرد که پلان به پلان رو می‌تونستم از پشت در ببینم، اون تعریف می‌کرد و بقیه ریشه می‌رفتند. دیگه طاقت نداشتم باید صاحب این گویش مخملی رو می‌دیدم و چه بهانه‌ای بهتر از اینکه برای خداحافظی وارد اطاق می‌شدم گر چه مطمئن بودم افسانه بلافاصله بهم گیر میده ولی اون صدا ارزشش رو داشت، مجبور بودم ایندفعه رو بهش روی خوش نشون بدم.

افسانه مدیر داخلی آموزشگاه بازیگری ما بود، داشت فوق لیسانس تئاتر می‌خوند و از طریق کلاس‌های دانشگاه هنر با استاد آشنا شده و به آموزشگاه آمده بود. افسانه اصولاً هر پسر دم‌بختی رو که می‌دید به جورایی بهش گیر می‌داد که شاید بخت خودش و او رو با هم وا کنه البته چهره بدی نداشت، اندامی مناسب یک بازیگر خوب تئاتر با بیانی محکم، خیلی خوب حرف می‌زد و دختر باجسارتی بود، اطلاعات خوبی هم در مورد تئاتر داشت ولی از موقعی که با مربی فن بیان آموزشگاه که مرد محترم و مسنی بود قاطی شده بود از چشم همه افتاد. تازه مهمتر از همه هفت سال از همه بزرگتر بود. بهرحال دل رو به دریا و دستم رو به در زدم و وارد شدم. تو اطاق فقط افسانه، علی، محمد و مهشید بودند و هیچ کدوم صاحب آن صدا نبودند. اثری از اون نبود انگار توهم بود و در هوا حل

رو که بهش ارجاع می‌کردی با وسواس بسیار زیادی انجام می‌داد و چندین بار همه چی رو کنترل می‌کرد. از طرف دیگه بسیار باهوش بود و مطمئن، و دلسوز و صمیمی، زود با بچه‌ها انس گرفت و بچه‌ها هم همه دوستش داشتند ولی من از همه بیشتر.

سعی می‌کردم کمکش کنم، کارهای متفاوتی رو بهش می‌سپردم که مختار باشه و جرأت به خرج بده، می‌خواستم ترس‌اش از کار بریزه و اونهم شاگرد خوبی بود.

نمی‌تونم بگم عاشقش بودم ولی برام خیلی مهم بود. با همه فرق داشت اصلاً تا به حال دختر این مدلی ندیده بودم، یک وقت مرموز و دروغگو بنظرم می‌رسید و یک موقع پاک و معصوم عین فرشته‌ها. هر وقت در مورد زندگی خصوصی‌اش صحبت می‌شد یه جوری مسیر صحبت رو عوض می‌کرد و من یک دروغ بزرگ رو تو نگاهش حس می‌کردم ولی هیچ وقت حس بدی بهش نداشتم. بعضی اوقات آنقدر جدی و مصمم بود که جرات نمی‌کردی هیچ فکری در موردش بکنی و در مواقع دیگه آنقدر مهربان و صمیمی که فکر می‌کردی سال‌هاست عاشقته. آدم تکلیفش رو باهاش نمی‌دونست تا می‌اومدم کمی بهش نزدیک بشم طوری رفتار می‌کرد که فرسنگ‌ها ازش فاصله می‌گرفتم و وقتی حسابی ازش دور می‌شدم با صدای بلند منو به طرف خودش می‌کشوند. شاید همین رفتار دوگانه‌اش باعث شده بود نتونم حسم رو در موردش بدونم و دلیل علاقه من نیز همین خصوصیت بود. بنظرم دختری دست نیافتنی بود و من این رو دوست داشتم.

یکسال از همکاری ما گذشت. اون هر روز به کارها مسلط‌تر می‌شد. دیگه دستاش نمی‌لرزید و مصمم بود که پیشرفت کنه. نقطه عطف زندگی و کار من شکل گرفته بود؛ کاری بسیار بزرگ از یک تولید کننده لوازم خانگی گرفته بودیم، همگی شبانه روز کار می‌کردیم شرکت ۲۰ ساعته شده بود و من ساعت‌های بیشتری رو با باران می‌گذروندم، اون هر شب تا دم‌های صبح پا به پای بچه‌های شرکت و من کار می‌کرد. شرکت حسابی معروف شده بود که جوان و خلاق است و ابتکارات تبلیغاتی‌اش می‌تونست هر صاحب کالایی رو موفق کنه؛ فضای شرکت فوق العاده بود و همه شاد و خوشحال بودیم، حالا دیگه به ثبات رسیده بودم و می‌خواستم آجر بعدی زندگیم رو روی دیواری که با زحمت چیده بودم بگذارم، تصمیمم رو گرفتم: «فردا با باران حرف خواهیم زد»

ساعت ۴/۵ صبح تلفن منزل زنگ زد از خواب پریدم و گوشی تلفن رو برداشتم. اون ور خط صدای هق هق گریه سعید حتی فرصت نمی‌داد ازش بپرسم چی شده، سعید برادر بزرگ من بود. هشت ماهی بود که ما کار صادرات کالاها را ایرانی به آفریقای جنوبی رو آغاز کرده بودیم و مسئولیت این کار تماماً به عهده سعید بود، من کالاها رو تامین می‌کردم و ترتیب صادراتشون رو می‌دادم سعید هم بازاریابی فروش و بقیه کارها رو انجام می‌داد، کار بسیار خوبی بود و زندگی هر دومون رو حسابی تکون داده بود. سعید چهار ماه پیش ازدواج کرده بود و برای ساختن زندگیش تلاششو چند برابر کرده بود. درست پس از بازگشت از ماه عسلش از سنگاپور یک سفارش بزرگ داده بود، هفت کانتینر پتو و یک کانتینر سفره مشمائی. من ترتیب خرید و ارسال کالا رو ظرف

یک ماه دادم. بخشی از جنس رو نقدی و بقیه رو با چک خریدم، معامله سنگین بود ولی سعید کاملاً مطمئن بود. سعید جنس‌ها رو به یک تاجر آفریقایی با چک دو ماهه فروخته بود و ما نگرانی خاصی نداشتم چون چک‌های من سه ماهه بود و وقت کافی برای انجام هر کاری داشتیم. تمام تلاشم رو کردم تا سعید رو آرام کنم و تازه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده، تاجر آفریقایی فرار کرده بود و زندگی ما تبدیل شده بود به سه تا چک غیرقابل وصول، سه تا تیکه کاغذ. دنیا رو سرم خراب شد. همه چیز از بین رفت و من حالا می‌بایست تا یکماه دیگه پانصد میلیون تومان تهیه می‌کردم و مطمئن بودم که میسر نیست. من سقوط کرده بودم همراه با سعید گریه کردم، آرام شدم و خوابیدم. ساعت ۹/۳۰ صبح به شرکت رفتم همه بچه‌ها رو جمع کردم ماجرا رو براشون تعریف کردم و در تصمیم گیری برای ماندن یا رفتن آزادشون گذاشتم، موجودی شرکت رو جمع و جور کردم و به اونهایی دادم که تو اون جلسه به اتفاق گفته بودند تا آخر برای کمک به من ایستاده‌اند ولی هر روز به بهانه‌ای به دفتر من می‌اومدند و تقاضای تسویه حساب می‌کردند. ظرف کمتر از ده روز همه چیز تموم شد، من مانده بودم و پانصد میلیون تومان بدهی. دیگه هیچ کس حتی به من تلفن نمی‌زد. همکاران و دوستانم همه رفته بودند مجبور شدم برای تامین بدهی، پول بهره‌ای بگیرم. خونه، اتومبیل و وسائلم رو فروختم، دفتر رو پس دادم و خانه نشین شدم، هر روز فقیرتر و تنهاتر از دیروز. اما نه، من خیلی بی‌انصافم که حضور باران رو ندیده گرفتم آره اون تنها کسی بود که در تمام این روزها در کنارم بود و کارهای بزرگی برام انجام داد که هیچ گاه فراموش نمی‌کنم. رابطه عاطفی زیبایی بین ما شکل گرفت رابطه‌ای با تکیه بر اصول احساسی و منطقی، خیلی خوب همدیگر رو می‌فهمیدیم. اصلاً شبیه اون عشق‌های آتشین اساطیری نبود ولی بسیار دوستش داشتم. با حضور و عشق او ایستادم و دوباره آرام گرفتم. احساس امید و امنیت رو در خودم بیدار کردم و به خودم قول دادم دوباره حرکت خواهم کرد.

سوئیت محقر ۳۰ متری من در «کوی فراز» بهترین خاطره زندگیم شد. روزهای زیادی رو با باران در آن گذرانیدیم و تصمیم‌های بزرگی

گرفتیم، ما مصمم بودیم و موفق می‌شدیم، اون شب به هم قول دادیم که مسیر مشخصی رو انتخاب کنیم و تا حل شدن تمام مشکلات در کنار هم باشیم ولی من تصمیم دیگری نیز گرفتم و به باران نگفتم و تا چند سال بعد مانند رازی در قلبم نگه داشتم.

با قرض فراوان دفتر کاری زیبا در سعادت آباد اجاره کردیم. دکوری زیباتر برایش طراحی کردیم و با چنگ و دندان حفظش کردیم، چند ماه گذشت و ما هنوز هیچ موفقیتی کسب نکرده بودیم هر دو مون داشتیم خسته می‌شدیم و البته کمی ناامید. صبح سرد یک روز پنج‌شنبه بود، باران روزهای پنج‌شنبه کلاس داشت و من هم معمولاً کمی دیرتر به شرکت می‌اوادم.

از خانه پیاده به سمت شرکت قدم می‌زدم و فکر خیلی مشغول بود کمی به هم‌ریخته بودم چند روزی به موعد اجاره دفتر بیشتر نمانده بود قسط نزلخوازان و هزار هزینه دیگر و موجودی حساب من فقط یکصد و ده هزار تومان. نزدیکی‌های میدان کاج بودم که به نظرم رسید کسی صدام می‌زنه برگشتم، مرد مسنی در یک پژو پرشیا برای من دست تکان می‌داد و صدایم می‌زد قیافه‌اش برام آشنا بود ولی هر چه فکر کردم اسمش رو به خاطر نیاوردم. او مرا خوب می‌شناخت با اسم کوچک صدایم می‌زد به رویم نیاوردم که نمی‌شناسمش. گفت مدت زیادی است که دنبال می‌گرده به دفتر رفتیم ساعت‌ها با هم صحبت کردیم. باران هم به ما ملحق شد. باران او را شناخت و من نیز تازه به یاد آمد که حسین از طرفداران تاترهای من بود و از تهیه کنندگان تلویزیون. او یک طرح داستانی برای سریالی تلویزیونی داشت و اصرار می‌کرد که من اون رو بسازم. تمام پنج‌شنبه و جمعه با باران فیلمنامه رو نوشتیم صبح به دفتر شبکه دو رفتیم، حسین جلوی اطاق آقای پاشائی منتظرمان بود قرارداد بستیم و بیست میلیون تومان پیش پرداخت گرفتیم. ما صاحب یک پروژه سیصد میلیونی شده بودیم. خدایا ترا شکر می‌کنم.

آرام آرام رشد کردیم. دفترمان رونق گرفت و دوستان رفته یک به یک بازگشتند دوباره نشاط و آرامش به زندگی‌مان برگشت حالا دیگه وقت داشتیم کمی از زندگی لذت ببریم و باران شریک همه این خوشی‌ها و موفقیت‌ها بود تقریباً همه جا با هم بودیم. دیگر درنگ جایز نبود باید تصمیم سه سال پیش رو به باران می‌گفتم. به رستوران تاج محل رفتیم، امشب تولد باران است. همه چیز رو از قبل تدارک دیده بودم. میز دو نفره در بهترین نقطه رستوران، کیک تولد، گل و غذای مورد علاقه باران و خلاصه هر آنچه او دوست داشت. ساعت‌ها از عشق گفتیم، از آینده و هر چه امید و انرژی و آرامش بود. کادوش را دادم. با اکراه بازش کرد. بعد از سال‌ها دوباره لرزش دستانش رو دیدم قطرات عرق روی پیشانی‌ش نشسته بود. هیچ نگفتم و در مقابل تقاضای ازدواج من که چند بار تکرار شد فقط سکوت کرد. بلند شد خداحافظی کرد و رفت. اصلاً نمی‌فهمیدم شاید آمادگی شنیدنش رو نداشت. خواستم دنبالش برم ولی تازه فهمیدم بعد از پنج سال آشنائی حتی منزلش رو بلد نبودم. تلفنش رو جواب نمی‌داد، پاک کپیج شده بودم درست زمانی که همه چیز خوب بود و شروع یک زندگی مشترک می‌تونست نقطه اوج اون باشه. ناگهان همه چیز به هم خورد. تا ساعت چهار و نیم صبح نتونستم باهاش تماس بگیرم که ناگهان تلفن منزل زنگ زد و ناخودآگاه به یاد تلفن سعید افتادم که تمام زندگی‌م رو دگرگون کرد، گوشی رو با ترس برداشتم مطمئن بودم خبر بدی در آنسوی خط منتظر من است. بغض رو در صدایش حس می‌کردم بسیار بریده و پراکنده حرف می‌زد یک ساعتی طول کشید تا تونستم آرامش کنم و شروع به صحبت کرد: «شاهین من

نمی‌تونم با تو ازدواج کنم. در تمام طول آشنائی مون از این لحظه می‌ترسیدم که باعث جدایی مون بشه و امشب این اتفاق افتاد من مشکل بزرگی تو زندگی‌م دارم که در تمام این سال‌ها از تو پنهان کردم هیچ گاه به تو دروغ نگفتم ولی نمی‌تونستم درباره‌اش باهات حرف بزنم.» کلمات آخرش رو نمی‌فهمیدم از کدام مشکل و چه دروغی حرف می‌زد، او که برای من مظهر صداقت بود. باید تصمیم می‌گرفتم، او در دوران مشکلات کنار من ایستاد و حالا نوبت من بود، به هر قیمتی خواهم ایستاد. مطمئن بودم هر چه هست مربوط به زندگی خصوصی اوست حرفش رو قطع کردم و گفتم: «باران عزیزم من موضوع ازدواج قبلی تو رو می‌دونم و در تمام این سال‌ها منتظر بودم خودت برام بازگو کنی و این موضوع از نظر من هیچ اشکالی نداره و من عاشقانه و استوار در کنارت ایستاده‌ام.» باران شوکه شدن می‌تونست حرف بزنه سکوت و حیرتش منو مطمئن کرد که درست حدس زدم و درست وسط هدف رو نشونه گرفته بودم. باران از زندگی‌م گفت که با اصرار پدرش از پانزده سالگی با آن مرد چه زجرها کشیده و شکنجه‌ها شده بود و بعد از تولد فرزندش مجبور شده بود از آن خانه و شهر فرار کنه و با تنها فرزندش به تهران به منزل خواهرش بیاد. هنوز در عقد آن مرد بود و تازه توانسته بود بعد از هفت سال با پدرش آشتی کنه ولی او به هیچ وجه اجازه نمی‌داد که باران اقدام به طلاق کنه چون می‌ترسیدند شوهر باران، فرزندش رو ازش بگیره.

حالم خیلی بد بود از یک طرف دچار عذاب وجدان شدم که در تمام این سال‌ها به فکر ازدواج با کسی بودم که همسر دارد و از طرف دیگه حق رو به او می‌دادم. به او قول دادم و گفتم تا این مشکل رو حل نکنم تنهات نمی‌گذارم. صبح زود به دنبالش رفتم خواستم کل جریان رو مو به مو برام تعریف کنه. با مادر و خوهانش صحبت کردم و برایش وکیل گرفتم. بعد از تحقیق مفصل موفق به پیدا کردن شوهرش (که حالا یک کارتن خواب خیابانی بود) شدیم به دادگاه کشوندیمش و طلاق باران رو گرفتیم. تو این مدت با پسر باران آشنا شدم میانه مان بد نبود سعی می‌کردم ارتباط خوبی بینمان برقرار کنم دوران سختی بود ولی باید تمام می‌شد و تمام شد. روزی که حکم طلاق و حضانت امید رو به نفع باران گرفتیم انگار که باران دوباره زنده شده بود، شاد و سرحال. قهقهه‌های بلند و باز هم زندگی.

حالا باید مشکل آخر رو حل می‌کردیم و آن متقاعد کردن خانواده من بود. ما یک خانواده ایلاتی بودیم و افکار و عقاید خاصی بر خانواده‌ام حاکم بود. فکر کردم آنها باید اول با باران بدون هیچ پیش زمینه ذهنی آشنا شوند و بعد یواش یواش موضوع رو برایشان تعریف کنم. یک پروژه سریال ترتیب دادیم باران بازیگر اول سریال بود و لوکیشن کار رو در شهر محل زندگی خانواده‌ام طراحی کردم و بدون حضور خودم بارون رو چند روز زودتر به بهانه آماده شدن به اهواز فرستادم و از مادر خواستم از او در خانه نگهداری کند. باران یک ماهی رو در منزل ما بود و بعد از فیلم برداری به تهران بازگشت. همانطور که فکر می‌کردم باران به دل مادرش نشسته بود. همه چیز خوب پیش می‌رفت. حالا وقتش بود دوباره با باران صحبت کنم حالا دیگه هیچ مشکلی در کار نبود. اون شب، باران زیبایی می‌بارید کارمون تازه تمام شده بود توی باغ با هم تا کنار اتومبیلش قدم زدیم. وقتی باران در اتومبیل زیبایی که تازه برایش خریده بودم نشست سرم را از پنجره وارد ماشین کردم و تقاضایم را دوباره تکرار کردم. مثل روز اول آشنایمان به من نگاه کرد. من در چشمانش غرق شدم، لبخند زد و این بار هم بدون آنکه کلامی بگوید در باران رفت و دیگه هیچ گاه برنگشت. سال‌هاست منتظرش مانده‌ام که بیاید، در نگاهش غرق شوم، لبخند بزند و بگوید چرا... ■